

## فصل بیستم

سیاهترین جادوگر سیاه قرن حاضر چه کسی است ؟  
واقعه ی روز گذشته از بزرگترین حوادث قرون اخیر بوده است ..... هری پاتر با نابودی زندان آزکابان با تمام زندانش و مامورین وزارتی ثابت کرد که یکی از بزرگترین جادوگران سیاه تاریخ است ..... هر گاه نگاهی به عکسهایی که خبرنگار ما از محلی که سابقا زندان در آنجا میبود نگاه میکنیم میبینیم که به جز خاک چیزی دیگری از آن مکان پرابهت و با عظمت که مقاومت گناهکاران و جادوگران سیاه را در هم میشکست باقی نمانده است . تنها افراد معدودی از ماموران زنده مانده بودند که به شرح ماجرا پرداختند . به گفته ی یکی از مامورین پاتر چندین و چند زندانی را بوسیله ی ققنوسش از زندان فراری داده است و در همین زمان خودش با مامورین درگیر بوده تا ققنوسش به راحتی این کار را برای او انجام دهد . یکی دیگر از مامورین میگفت که حتی زندانیان سیاه نیز از جادوهای سیاهی که او به کار میبرده متعجب و وحشت زده بوده اند ..... گفته میشود که مامورین حتی نتوانسته بودند که یک خراش به او بیاندازند ..... حتی دیوانه سازها نیز از مقابله با او میهراسیدند .... گفته میشود که هیچکدام از آنها جرئت نردیک شدن به پاتر را نداشته است و بعد از اینکه یکی دو تا از آنها به دست پاتر نابود شدند ، بقیه فرار را برقرار ترجیح داده بودند ..... تمام این سخن ها به این معنی است که آیا پاتر هنوز فرد مطلوبی برای این جامعه هست یا نه ..... با اینکه هنوز همه میدانند پاتر دشمن درجه ی اول لرد سیاه است اما اکنون خود به

فردی بسیار بدتر و وحشتناک تر از لرد سیاه تبدیل شده است .... حتی دیگر شهرت و محبوبیت او به عنوان پسری که زنده ماند ، فرد برگزیده ، قهرمان مسابقه ی سه جادوگر ، نواده ی گودریگ گرایفیندور و نگهبان هاگوارتز نیز نمیتواند سرپوشی بر پلیدی های ذاتی او باشد . در حال حاضر بزرگترین نگرانی جامعه در مورد دانش آموزان هاگوارتز است که به نوعی در چنگال او اسیر هستند ..... مردم به شدت از وزارتخانه درخواست پیدا کردن راه چاره ای برای بیرون آوردن فرزندان خود را دارند ..... اما پاتر قسم خورده است که هرگز هیچ تهدیدی دانش آموزان در هاگوارتز را تهدید نخواهد کرد ..... خوشبختانه هنوز آنقدر شرافت برای او باقی مانده است که به قول خود وفادار باشد ..... طبق گفته ی معلمین و مدیر هاگوارتز پاتر حتی دیگر به هاگوارتز نیز رفت و آمدی ندارد ..... گفته شده که تنها برای امتحانات سطح عالی جادوگری خود در مدرسه حاضر خواهد شد ..... به نظر شما آیا لازم است که او توانایی های خود را در سر جلسه ی امتحان نشان دهد؟؟؟ آیا تا کنون همه توانایی های حیرت برانگیز او را ندیده اند؟؟؟؟ به راستی نظر شما چیست؟؟؟ پاتر سیاه ترین جادوگر قرن است یا لرد سیاه؟؟؟؟؟؟؟؟ جواب شخص من به شما این است ..... هری پاتر .....

مقاله ای جنجال برانگیز از ریتا اسکیتز ..... با خودت فکر نکردی وقتی که این مقاله رو نوشتی ممکنه پیام سراغت ریتا؟؟؟؟

هری با لحن مسخره ای این را به ریتا در حالی که باریکه ی خونی به دلیل شکنجه از کنار لبش جاری بود و موهای بورش پریشان شده روی صورتش

افتاده بود گفتم . خراش هایی بر روی صورت و پوست بدنش دیده میشد ....

هری : لااقل آگه باور نداشتی که من میام سراغت ..... به این فکر نمیکردی که ممکنه لرد ولدمورت بیاد دنبالت و بخواد سرت رو از بدنت جدا کنه؟؟ این دو نفری که میبینی به همین خاطر اومدن اینجا ..... اما مردن چون داشتن توی کار من دخالت میکردن ..... تو به من یه قولی داده بودی ریتا .....

ریتا در حالی که به جنازه ی دو مرگخوار بخت برگشته که با دل و روده ای بیرون از شکمشان کف اتاق خواب او پهن شده بودند نگاه کرد و گفت :

ریتا : من .... منو ببخش هری ..... قسم میخورم ..... دیگه نمینویسم .....  
دیگه هرگز نمینویسم ..... فقط .....

هری : نه .... تو باید بنویسی ..... آخه آگه تو در مورد من ننویسی که دیگه سوژه ی دیگه ای برای نوشتن نداری ..... نترس ریتا ... نمیکشمت ..... اما از این به بعد مواظب چیزی که مینویسی باش ..... بهتره یه خورده مودب تر باشی ... این رو یه بار برای همیشه میگم .... من شرافتم رو از سر راه نیاوردم که هرکس و نا کسی در موردش هر چی دلش خواست بگه ..... خون گودریگ گرایفیندور توی این رگ ها جریان داره .... مواظب زیپ دهنتم باش ریتا .....

\*\*\*\*\*

سرسرای عمومی پر از دانش آموز بود ..... امروز پایان مهلت دو هفته ای آنها برای آماده شدن برای امتحانات پایان ترم بود ..... آنها این را مدیون هری پاتر بودند .... زیرا دو هفته زودتر این شرایط را برای آنها فراهم آورده بود ..... برخلاف همیشه به جای دو هفته ، امتحانات ظرف مدت یک ماه برگزار میشد .... و بلافاصله بعد از آن زمان برگشت به خانه بود ..... مدیر مدرسه مینروا مک گوناگال به همراه چند تن از معلمین به استقبال مسئولین امتحانات که از وزارت خانه می آمدند رفته بودند . بقیه ی معلمین به همراه دانش آموزان نیز منتظر ورود آنها بودند ..... همه چشم ها به درب سرسرای عمومی بود ..... سرانجام انتظار به پایان رسید ..... هیئت اعزامی از وزارتخانه به دنبال مدیر وارد سرسرا شدند ..... جالب اینجا بود که وزیر جدید یعنی دولورس جین آمبریج نیز همراه آنها بود ..... دانش آموزان بزرگسال به خوبی هیئت اعزامی دو سال پیش را به یاد می آوردند ... هیئتی به سرپرستی پروفیسور مارچ بنکس و پروفیسور تافتی و البته چند جادوگر مشهور دیگر ... به خوبی معلوم بود که برای چه آنها امسال به مدرسه آمده اند .... هری پاتر . به جز این دلیل دیگری نداشت ..... رون در حالی که داشت به همراه دیگر دانش آموزان افراد تازه وارد را تشویق میکرد ، به هر میون که کنار دستش بود گفت :

رون : اون آمبریج عوضی فکر میکنه با این همه آدمی که با خودش آورده میتونه هری رو بترسونه ؟؟؟

هر میون : نمیدونم رون .... این کار اون دیوونگیه که با پای خودش اومده به

هاگوارتز ..... مطمئنم که این یه نقشه ی دیگه است ..... اما اون هری رو  
نمیشناسه .....

جینی : فکر میکنی خود ما میشناسیمش ؟؟؟؟ اون هری ای که من میشناختم  
حتی آزارش به یه مورچه هم نمیرسید .... نه جادوگر سیاهی که حالا اسمش  
مثل ولدمورت لرزه به اندام هر جادوگری میندازه .... حتی بدتر .....

هرمیون و رون میدانستند که او درست میگوید ..... خودشان هم میدانستند  
که فکر میکنند که هری میشناسند ..... هری را دیگر هیچ کس نمیشناخت .  
پسری که روزگاری از مرگ کسی که حتی او را نمیشناخت ناراحت میشد  
تبدیل به فردی شده بود که مانند آب خوردن صدها نفر را قتل عام میکرد .  
اما هرمیون میدانست که جینی هنوز هم عاشق هری است .... هیچ وقت برای  
او فرقی نمیکرد که هری کیست .....

هرمیون : با این حال برای تو که فرقی نمیکنه ..... میکنه ؟؟ تو هنوزم اون رو  
دوست داری ..... حاضری جونت رو براش بدی ..... مگه نه ؟؟؟

جینی : البته ..... من میدونم که هری واقعا خودش نیست ..... یعنی هست اما  
یه جورایی زندانیه .....

البته او بعد از صحبت کردن با تابلوی دامبلدور در تعطیلات کریسمس به  
این طرز فکر رسیده بود ..... دامبلدور تا حدودی وضعیت هری را برای او

تشریح کرده بود ..... و به او توصیه کرده بود که همیشه عشقش را برای او نگه دارد .... این تنها راه نجات هری بود ..... البته با مرور زمان .... دامبلدور میگفت که هری تا زمانی که عشقی در وجودش باقی بماند هنوز هم همان هری پاتر باقی میماند . اما اگر دیگر کسی و یا چیزی را برای عشق ورزیدن نداشته باشد آن وقت وای به حال روزگار و مردمش ..... در همین زمان مک گوناگال که بر روی صندلی مدیریت نشسته بود بلند شد و زمزمه ها فرو کش کرد .

مینروا : خب .. دانش آموزان عزیز امتحانات شما از فردا به طور رسمی آغاز میشه . به لطف آقای پاتر یه تعطیلات دو هفته ای برای دوره کردن هر اون چه که یاد گرفتید داشتید و حالا یک زمان یک ماهه برای دادن امتحان ..... یعنی وقتتون دو برابر شده .... بهتره به بهترین نحو از این زمان استفاده کنید . فردا اولین امتحانتون رو دارید ... امیدوارم به خوبی درس خونده باشید ..... امشب برای این که زودتر به خوابگاهتون برگردید تا اگه لازمه چیزی رو مرور کنید و همین طور وقت استراحت کافی داشته باشید دو ساعت زودتر شام رو میخوریم ..... اما قبل از اینکه شام رو شروع کنیم جناب وزیر قصد داشتن چند کلمه ای رو برای شما صحبت کنن ..... جناب وزیر .....

رون : شرط میندم اگه هری اینجا بود کاری میکرد که نتونه حتی یک کلمه هم حرف بزنه .....

آمبریج بلند شد و اول گلوش را صاف کرد اما قبل اینکه حتی یک حرف

از دهانش بیرون بیاید صدای رعد بلندی شنیده شد و سپس خود نورش ..... در برابر ورودی سرسرا .. هری پاتر پوشیده در لباسی یکدست سیاه به همراه شنلی که سیاهیش حتی از لباسهایش نیز بیشتر بود ظاهر شد . سکوت سرسرا را فرا گرفت ..... بعد از مرگ اسکریم ژور که البته فقط به تائید رسیده بود و هیچ جسدی وجود نداشت و واقعه ی آزکابان هری پایش را به هاگوارتز نگذاشته بود ..... هری شروع به عبور از میان میزهای دو گروه هافلپاف و ریونکلاو کرد ..... تعدادی از افرادی که همراه آمبریج آمده بودند به همراه خود او چوبهایشان را به سمت هری گرفتند ..... اما هری بدون توجه به آنها مستقیماً با آرامش و طمأنینه جلو میرفت ..... افرادی که از میان آنها عبور میکرد به وضوح میلرزیدند ..... به بیست قدمی میز معلمین که رسید اولین طلسم به سمت او آمد .... اما هری فقط با حرکت دستش آن را ناپدید کرد و با حرکتی دیگری که به دستش داد تمامی چوب های جادوی آن افراد از دستشان بیرون آمد ..... و در ارتفاع معلق ماند .... هری میز دانش آموزان را رد کرد و در سه قدمی میز معلمین ایستاد ..... رو به چند نفر خاص تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

هری : پروفیسور بنکس عزیز ..... و شما پروفیسور تافتی .... پروفیسور سیمونز ، آلن ، فورنیتس و هاوارد عزیز .... ورودتون به هاگوارتز رو خیر مقدم عرض میکنم . خوشحالم که یه بار دیگه شما رو در هاگوارتز میبینم .... امیدوارم تا زمانیکه اینجا هستید کاملاً راحت باشید ..... و احساس رضایت بکنین .....

بنکس : متشکرم آقای پاتر ..... بعد از دامبلدور تو دومین نفری هستی که من

در هاگوارتز احترام زیادی برایش قائلم ..... البته نباید ارزش های مینروای عزیز و سایر معلمین نادیده گرفته بشه ...

پروفسور تافتی : البته .... منم همینطور .... اما چیزهایی که در مورد شما گفته میشه غیر قابل باوره ..... با این حال اونا رو همیشه نادیده گرفت آقای پاتر ... با این حال .....

هری : هر چیزی که راجع به من شنیدین صحت داره پروفسور ..... من خیلی خوب معنی آخرین کلماتتون رو میفهمم ..... اطمینان و اعتقاد تنها کافی نیست ..... گاهی باید به احساسات هم اهمیت داد ..... در هر حال همیشه همیشه تمام مسائل رو ذکر کرد ..... همیشه اسراری پنهان باقی خواهند ماند . من فقط به این خاطر به اینجا اومده بودم تا به شما خوش آمد بگم ... و حالا که وزیر جدید رو اینجا میبینم لازمه که یه توضیحاتی رو بهش بدم .... قبلا من تمام هشدارهام رو به تو دادم آمبریج ..... اولین حرکت اشتباه آخرین کاری خواهد بود که انجام دادی . خیلی دلم میخواد بهانه ای به دستم بدی تا تو رو هم به سرنوشت وزیر قبلی دچار کنم . توی محدوده ی من پات رو از گلیمت درازتر نکن .....

و با یک بشکن تمامی آن چوبها بر روی صاحبانشان فرو ریخت .... و هری در یک پیچش نرم از دیدگان ناپدید شد .....

\*\*\*\*\*

هری : زمان من خیلی زود داره تموم میشه پدر بزرگ . اما من هنوز پیشرفت زیادی نداشتم ..... اینجا یه چیزی درست نیست ..... من باید چیکار کنم ؟

گودریگ : اگه فکر میکنی به خاطر سیاهی درونته اشتباه میکنی ..... اما باید بگم که تو زیادی روی سیاهی تمرکز کردی ..... همون طور که با تمرکز روی سیاهی تونستی توی جادوی سیاه حرفه ای بشی برای جادوی سفید هم باید روی سفیدی ، پاکی و خوبی و مهمتر از همه عشق تمرکز کنی ..... به همه ی اینجا چیزها فکر کن و تمرکز کن .... مطمئن باش موفق میشی .... توی وجود تو سفیدی زیادی وجود داره ..... به عشق فکر کن پسرم .....

هری : سعی میکنم ... اما کاش حرف مرلین رو قبول میکردم . اون میتونست جادوی سفید رو به طور کامل به من یاد بده .....

گودریگ : یواش یواش داری از اون هری ای که میشناختم فاصله میگیری . تو تا خودت به دنبال چیزی نمیرفتی آروم نمینشستی ..... یه بار بهت گفتم . من تمام دانش سفید مرلین رو در اختیار دارم ... به علاوه ی تمام یافته های خودم رو ..... فقط باید همون کاری رو که گفتم بکنی ..... بعد شروع کن و مطمئن باش که نتیجه میگیری .....

هری : چشم پدر بزرگ ..... فعلا خدانگهدار ..... میرم کتابخونه .....

\*\*\*\*\*

ولدمورت : گوش کن سوروس ..... من قصد دارم به یه سفر برم ..... و مشخص هم نیست کی برمیگردم تا اون زمان رهبری این احمق ها به دست توئه ..... اصلا دلم نمیخواد تلفات زیادی داشته باشید ... وای به حالت اگه وقتی برمیگردم گندی بالا آورده باشید ... و وای به حال شما اگه بفهمم که کسی گند زده و به دستورات سوروس گوش نداده ..... حالا همتون میتونید گم شید .....

و افرادش حتی برای لحظه ای درنگ نکردند ..... و او را با افکارش تنها گذاشتند ..... دیگر احساس خطر میکرد ..... فهمیده بود که پاتر در حال افزایش قدرت خودش است . او میدانست که نابودی آزکابان از آن پسری که برای آخرین بار با او دوئل کرده بود بر نمی آید ..... پس پاتر می بایست در حال افزایش قدرتش میبود ..... نابودی آزکابان ..... خودش نیز از پس این کار بر می آمد ..... به سادگی ..... اما باز هم چیزی به او میگفت که این تمام قدرت پاتر نیست ... او کم کم داشت تبدیل به حرف خطرناکی میشد . دامبلدور در جادوی سفید بینظیر بود و این چیزی بود که بلد نبود ..... تنها جادویی که در موردش چیزی نمیدانست و به سختی در برابرش دفاع میکرد و با جادوهای بی نهایت سیاهش در مقابل آن مقاومت نشان میداد ... در غیر این صورت دامبلدور بارها و بارها میبایست به دست او کشته میشد . تصمیم گرفته بود به جهنم ممنوعه برود ..... مکانی وحشتناک که حتی دیگر نامی از آن نیز بر سر زبانها نمانده بود ..... از صدها سال پیش دیگر اسمی از این مکان نحس و مخوف برده نمیشد ..... مکان زندگی شیاطین ..... جایی که توسط نیرویی خاص برای ابد بسته شده است و هیچ یک از ساکنین آن جا

توانایی خروج از آن مکان نفرین شده را ندارند ..... مگر کسانی که با پای خود به آن جا می روند و زنده باز میگردند ..... مکانی سیاه که اگر کسی حتی به اندازه ی سر سوزنی خوبی در وجودش باشد ، با گذاشتن اولین قدم بر روی دروازه ی ورودی نابود خواهد شد ..... او از گنجینه ی سیاهی که از جدش سالازار اسلترین به او به ارث رسیده بود فهمیده بود که یکی از اجدادش قرنها پیش به آن مکان رفته است و صاحب قدرت سیاهی شده بود که هیچ توانایی ایستادگی در برابر او را نداشت .... و تنها مرگ بود که به زندگی او پایان داده بود ..... او باید میرفت ..... زیرا پس از بازگشت قدرتمندترین فرد روی زمین بود ..... دیگر هیچ کس نمیتوانست در مقابل او بایستد و حتی به این مرگخواران بی عرضه نیز نیازی نداشت ..... اما او نمیدانست که قبل از اینکه راهی سفرش بشود مشکل جدیدی را بر سر راه خود خواهد یافت ..... مشکلی برای او ... پاتر و تمامی مردم انگلستان ....

در همین زمان در هاگوارتز یک پیشگویی در حال رخ دادن بود ..... و باز هم یک معلم پیشگویی پیر .....

تریلانی : خفتگان بیدار میشوند ... از میان خون ... با ظهور اولین فرد ، هفت دشمن قدرت خود را باز خواهند یافت ..... مردی از میان خون برمیخیزد با قدرتی فراوان ..... یاران دیرینه بیدار می شوند و اولین سپاه شکل خواهد گرفت ..... ارباب تاریکی و فرد برگزیده دشمنانی قدرتمند پیدا میکنند ..... دوران سیاهی طلوعی دوباره پیدا میکند ..... آغاز به قدرت رسیدن یاران اتحاد ..... اما همیشه روزنه ی امیدی برای تابش وجود خواهد داشت .....

یاران اتحاد قدرت دشمنی خطرناک خواهند یافت . بزرگترین دشمن اتحاد سیاه ..... فقط آن کسی توانایی رویارویی برابر او را دارد که بر دیگر رقیبان خود پیروز شود .... آخرین باقیمانده ی اتحاد سیاه همتای قدرت برتر است .

و وقتی که به خودش آمد طبق معمول هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد اما یک نفر دیگر آن را شنیده بود ..... یک اسلیترینی با موهای بور ..... فردی درمانده و بدبخت ..... اگر این بار موفق نمیشد مرگ خودش و خانواده اش حتمی بود ..... اما شنیدن سخنان آن معلم پیر بارقه ای از امید را در درونش روشن کرده بود ..... این مسلما یک پیشگویی بود و اگر به گوش اربابش میرسید شاید دیگر از او نمیخواست که کاری غیر ممکن را انجام دهد ..... جاسوسی از هری پاتر و افراد محفل ققنوس کار ساده ای نبود ... در حقیقت غیر ممکن بود ..... حتی ممکن بود جانش را نیز بر سر این کار بدهد ..... این هری پاتر کسی نبود که دیگر بشود با او در افتاد ..... باید هر چه زودتر این خبر را به اربابش میرساند ..... بنابراین به سرعت به جغددانی رفت ..... قلم و کاغذی ظاهر کرد و هر چه را که دیده و شنیده بود در آن نوشت و به پای یک جغد بست و برای اربابش فرستاد ..... اما غافل از اینکه یک نفر که معمولاً او را دنبال میکرد همه چیز را دیده بود .....

\*\*\*\*\*

رون : کجا بودی هر میون ???

هرمیون : دنبال مالفوی .....

رون : چی ؟؟؟؟ دنبال اون عوضی چیکار میکردی ؟؟؟؟

هرمیون : داشتم میرفتم یه سری به هاگرید بزنم و حالش رو پیرسم که دیدم  
داره میره سمت جغددونی .... دنبالش کردم ..... هری درست فکر میکرد ...  
اون داره جاسوسی میکنه ..... یه نامه برای پدرش فرستاد ..... وقتی داشت  
نامه مینوشت یه چیزهایی در مورد پیشگویی و خون و خفتگان از این جور  
چیزها میگفت ..... باید به هری خبر بدیم ؟؟؟؟؟

رون : فکر میکنی جغدها بتونن اون رو پیدا کنن ؟؟؟

هرمیون : نمیدونم چطوره کریس رو صدا بزنیم ؟؟؟ ما هم عضو محفلیم .....

رون : فکر خوبیه ..... بیا با هم اینکار رو بکنیم .....

سپس هر دو دست همدیگر را گرفتند .... بر روی نشان محفل تمرکز کردند  
و کریس را صدا زدند ... دقیقا همان کاری که هری گفته بود انجام دهند ...

وقتی چشمانشان را بعد از احساس گرمایی از نشانشان باز کردند ، کریس بر  
روی لبه ی مبل روبرویشان قرار داشت .... لبخند صورتشان را فرا گرفت ....  
هرمیون به سرعت کاغذ و قلمی ظاهر کرد و چیزی روی آن نوشت و آن را

به طرف کریس گرفت ....

هرمیون : برسونش دست هری کریس ..... متشکریم که اومدی .....

ققنوس صدایی از خود درآورد و سپس کاغذ را به نوک گرفت و ناپدید شد .... و رون و هرمیون امیدوار بودند که هری هرچه زودتر آن را دریافت کند .... زیرا به نظر میرسید مسئله بسیار مهم باشد .....

\*\*\*\*\*

لوسیوس : ارباب ... ارباب .....

ولدمورت : به نفعته کاری که برایش اومدی به اندازه ی جونت ارزش داشته باشه لوسیوس .... و گرنه زنده نمیونی .....

لوسیوس : فکر میکنم داره ارباب ..... دراکو یه نامه ی مهم فرستاده ..... مطمئنم نظرتون رو جلب میکنه ارباب ..... بفرمایید .....

ولدمورت نامه را از لوسیوس که مقابل پایش زانو زده بود گرفت و آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد ..... با هر خط نامه چرخ دنده های ذهنش به سرعت میچرخیدند ..... یک پیشگویی دیگر ..... همین یک ماه پیش بود که یکی از مرگخوارنش که در وزارتخانه جاسوسی میکرد به طور تصادفی

آن پیشگویی قدیمی را که به خاطرش دو سال پیش شخصا به وزارت خانه رفت را از ماموری که آن را به سازمان اسرار میبرد دزدیده بود ..... ظاهرا پاتر میخواست به اکریم ژور بفهماند که نباید در کار او دخالت کند ..... و حالا این یکی .... این مشکل بزرگتری بود ..... بر اساس این پیشگویی حالا علاوه بر پاتر پنج رقیب قدرتمند دیگر نیز پیدا کرده بود . به اضافه ی یک فرد بسیار قدرتمند تر ..... به دنیای واقعی بازگشت .... لوسیوس هنوز زانو زده باقی مانده بود .....

ولدمورت : توی این نامه ننوشته بود مهم برای لرد سیاه لوسیوس ???

لوسیوس : بله ارباب ... من که گفتم .....

و به ناگاه ساکت شد ..... تازه فهمید که چه گاف بزرگی داده است ..... قبل از اینکه بتواند التماس کند هدف شکنجه ی لرد سیاه قرار گرفت .....

ولدمورت : این بهت یاد میده دفعه ی دیگه به نامه های خصوصی لرد سیاه نگاه نکنی لوسیوس .... شانس آوردی که این نامه ی پسرت بود .... مطمئن باش دفعه ی دومی در کار نیست .....

و سپس متن نامه را از ذهن لوسیوس پاک کرد و گفت :

ولدمورت : به پسرت نامه بنویس که متن نامه رو از ذهنش پاک کنه .....

چون آگه تا حالا شانس آورده پاتر هنوز این کار رو نکرده .....

\*\*\*\*\*

هری : میتونی بری دراگو .... اما فراموش نکن ..... دیگه هاگوارتزی برای تو وجود نداره که بخوای در پناهش از شر اون در امان بمونی .... و یا من .

دراگو با ترس و لرز از اتاق ضروریات خارج شد . احساس بدبختی میکرد . بین بدترین دوراهی ممکن برای یک جادوگر گیر کرده بود ... انتخاب بین هری پاتر یا لرد سیاه ..... هر کدام را انتخاب میکرد طرف دیگر مرگ را برایش رقم میزد ..... اگر زنده از این ماجرا بیرون می آمد یک معجزه بود . او برای خودش نگران نبود ..... حتی نه برای پدرش ... فقط به مادرش فکر میکرد . او نیز مثل خودش به اجبار پدرش به خدمت لرد سیاه درآمده بود . خودش چوب بزرگ اندیشی و افکار پست و مسخره ی اسلیترینیش را میخورد ..... چوب افتخارات پوچ خانوادگی و اصالت خون ..... لرد سیاه زمانی برای او الگو بود ..... اما وقتی به خدمتش درآمد و آن نشان شوم بر روی دستش قرار گرفت فهمید که فقط یک برده است ... برده ای که هیچ حق انتخابی ندارد ... یا خدمت بدون چون و چرا و یا مرگ .... حالا با تمام وجودش دامبلدور را ستایش میکرد .... کاش میتوانست بار دیگر او را ببیند . حس می کرد شک و تردیدش را فقط دامبلدور است که میتواند بر طرف کند . با اینکه دیگر میلی به لرد سیاه و امیالش نداشت اما باز هم نمیتوانست بار دیگر خودش را برده کند ... برای هری پاتر ... با اینکه میفهمید در تمام

دوران مدرسه این بزرگترین دشمنش بود که برنده بود اما حالا او دیگر آن دشمن مدرسه ای نبود .... یکی از سیاهترین جادوگران دنیا .... چشمان قرمز او فقط برای اثبات این موضوع کافی بود ... اما اینکه فقط گهگاهی قرمزی جای آن چشمان سبز مسحور کننده را میگرفت جای تامل داشت .... اینکه باطن پاتر باطنی اسرار آمیز است .... و باز هم دامبلدور .....

- اگه بخوای من میتونم امکان یک ملاقات با دامبلدور رو برات فراهم کنم  
آقای مالفوی

به سرعت چرخید و چوبش را به سمت صاحب صدا چرخاند ..... اما خیلی  
زود آن را پایین آورد .....

دراکو : پروفیسور دیوید ..... اما شما .....

دیوید : آروم باش مرد جوان ..... من اینجا طرف هیچ کس نیستم ..... نه پاتر  
و نه ولدمورت ..... من اینجا فقط برای اینکه کمک کنم ..... اگه ملاقات  
با دامبلدور اون چیزیه که نیاز داری من بهت کمک میکنم .....

دراکو : من میدونم که یه تابلو از دامبلدور توی دفتر مدیر هست اما .....

دیوید : پس میخوای ببینیش ..... دنبالم بیا .....

دیوید به راه افتاد و دراکو پس از اندکی تامل به دنبال او به راه افتاد ... وقتی که از همان طبقه به طرف دفتر مدیر حرکت کردند و از پلکان مارپیچ بالا رفتند در مقابل درب دفتر دیوید در را باز کرد و رو به او گفت :

دیوید : الان مک گوناگال پائینه ..... مطمئن باش تا سی دقیقه ی دیگه برنمیگرده .... وقتی صحبتت تموم شد بدون اینکه نگران باشی برگرد .

دراکو سری تکان داد و وارد شد ..... چند باری به آن دفتر رفته بود ..... اما دیگر از آن وسایل عجیب و غریب دامبلدور خبری نبود .... برخی از تابلوها در سکوت به او نگاه میکردند .... او سرش را به دنبال یافتن تابلوی دامبلدور به این طرف و آن طرف میچرخاند ..... تابلوها زیاد بودند و او آنقدر پریشان بود که حتی اگر او را میدید متوجه نبود ..... سرانجام با شنیدن صدای او به طرف منبع صدا برگشت .....

دامبلدور : تصور میکنم به دنبال من میگردی آقای مالفوی .....

دراکو : ب ... بله پروفیسور .....

صورت سفیدش رنگ پریده مینمود ..... نمیتوانست به چشمان آن پیرمرد حتی درون همان تابلو بنگرد .... او باعث دردسر زیادی شده بود .... بدتر از آن او باعث مرگ این شخص شده بود .....

دامبلدور: میدونم به چی فکر میکنی پسرم .... ولی مرگ من در هر صورت اون شب اتفاق می افتاد .... مطمئنم بعدا در این مورد میفهمی .... خودت رو برای مرگ من ناراحت نکن ..... فکر میکنی بیخودی به من لقب بزرگترین جادوگر قرن رو دادن دراکو؟؟؟ که یه دانش آموز مثل تو به راحتی من رو خلع سلاح کنه؟؟ که چهار مرگخوار بی سر و پا من رو یه جا گیر بندازن؟ باور کن دراکو .... من همه چیز رو میدونستم .... حالا راحت باش و کاری رو که به خاطرش اومدی اینجا رو انجام بده .....

دراکو: من .... من نمیدونم باید چیکار کنم ..... یه دو راهی .... هیچ چیزی به جز مرگ برای من وجود نداره ..... اما من به فکر خودم نیستم .... میخوام مادرم نجات پیدا کنه ..... نمیدونم دیگه نمیدونم .....

دامبلدور: فراموش کردی؟؟؟ من به تو پیشنهاد کمک دادم ... ممکنه مرده باشم اما هنوز هم میتونم به پیشنهادم عمل کنم ..... تو به چی شک داری؟؟

دراکو: به خودم .... به لرد سیاه به پاتر ..... اگه طرف لرد سیاه بمونم پاتر من رو میکشه .... مطمئنم اگه دستش به مادرم برسه ..... اونم زنده نمیزاره .... اما اگه طرف پاتر باشم . لرد سیاه اینکار رو میکنه .... نمیدونم باید چیکار کنم .

دامبلدور: قلبت چی میگه؟؟؟ خودت چی فکر میکنی؟؟؟

دراکو: من میدونم که حالا خیلی دیره که بخوام پا پس بکشم .... حتی اگه

بهش فکر بکنم لرد سیاه من رو میکشه .. حالا میدونم که اون یه دروغ بیشتر نیست ..... تمام چیزهایی که یه روزی بهشون افتخار میکردم اون شرافت و اصالت اسلیترینی ... همش پوچ و بی معنیه ... لرد سیاه فقط به دنبال قدرته ... براش هیچ چیز دیگه اهمیت نداره .... حتی جون افرادش ..... اون به اون مار پستش بیشتر از همه ی ما اهمیت میده .... اما پاتر ... اونم یکیه مثل لرد سیاه . اونم بدون هیچ رحمی آدم میکشه ..... اون قدر سیاهی توی وجودش هست که بدون رحم کل هاگزمید رو قتل عام کنه .... حتی بدتر ... من فرق زیادی بین اون و لرد سیاه نمیبینم ... اما پاتر بر خلاف لرد سیاه همیشه اون چشمهای قرمز رو نداره .... اون هنوز بزرگتریم دشمن لرد سیاهه ..... شما بگین که من باید چیکار کنم .....

دامبلدور : حق با توئه ..... کاملاً .... اما تو هنوز هری رو نمیشناسی ..... یعنی هیچ وقت سعی نکردی که بشناسیش ..... اون شاید یکی از بزرگترین جادوگران سیاه دنیا باشه .... اما هیچ وقت اون هری پاتر شجاع و سر سخت گرایفیندوری که بدون هیچ ترسی با مشکلات روبرو میشه از درونش محو نمیشه ..... اون هری پاتر به دنیا اومده و هری پاتر خواهد مرد ..... به اون اعتماد کن پسر ..... نتیجه اش هر چی باشه من بهت قول میدم تو راضی خواهی بود ... ضمناً اگه نگران سرنوشت اونی بدون که اونقدر قوی هست که بتونه در برابر ولدمورت مقاومت کنه .....

دراکو : البته که قویه ..... گاهی وقتها حس میکنم که از خود لرد سیاه هم سیاه تر و قوی تره ..... مسخره اس که ازش میترسم .....

دامبلدور : گاهی وقت ها خیلی وحشتناک میشه مگه نه ؟؟؟؟

دراکو : شب قبل از امتحانات ..... وقتی توی سرسرا ظاهر شد و به طرف میز  
معلیم راه افتاد ..... کل سالن داشت میلرزید ..... فقط بعضی ها بودن که  
آروم بودن .....

دامبلدور : آره ..... این رو شنیدم ..... بهتره دیگه بری ..... فکر کنم دیگه  
خانم مدیر باید پیداش بشه ...

دراکو : البته ..... متشکرم ..... پروفیسور دامبلدور .....

پیرمرد لبخندی به پسر جوان زد و با چشمتکی او را روانه کرد ..... باز هم به  
یک نفر دیگه کمک کرده بود .... البته واسطه ی کمک بود ..... به هر حال  
هیچ چیزی بیشتر از این او را خوشحال نمیکرد ..... در همین زمان در مقابل  
او دود سیاهی ظاهر شد و پس از ناپدید شدن آن هری در مقابل او بود .....

دامبلدور : خدای من ... هری .....

هری : سلام آلبوس ..... خیلی وقته که همدیگه رو ندیدیم .....

دامبلدور : درسته ..... اما فکر میکنی این تقصیر منه ؟؟؟؟؟ من هر وقت تو  
بخوای در دسترسم .....

هری : البته ..... من گرفتاری هایی دارم آلبوس ..... تو بهتر از هر کسی این رو میدونی ..... هنوز خیلی چیزها مونده که باید بخونم و یاد بگیرم ..... احتمال میدم از اخبار جدید مطلع باشی ..... به هر نحوی ..... ولی پروفیسور پیشگوی شما دوباره پیشگویی کرده ..... اونم مقابل دراکو ..... و حالا با تشکر از اون تامی هم از موضوع خبر داره .....

دامبلدور : یه پیشگویی دیگه ؟؟؟؟؟؟؟ بینم در مورد اتحاد قدرت در سراسر بریتانیای کبیر نیست ؟؟؟؟ چیزی بین هفت نفر ؟؟؟؟

هری : دیدی گفتم میدونی ..... بزار بینم .... دیوید ... درسته ؟؟؟؟

دامبلدور : دیوید بهم گفت ..... اما این یه راز نبوده و نیست ..... من از قبل یه چیزهایی در این مورد میدونستم ..... این اتحاد قبلا واقعا یه اتحاد بوده .... یه اتحاد سیاه ..... اگه نابود نشده بود .... نه .... نابودی واژه ی مناسبی نیست ..... اگه جلوی اون گرفته نشده بود ..... حیاتی روی کره ی زمین باقی نمیومند . یه جادوگر قدرتمند با هر هفت عضو به طور جداگانه مبارزه کرد ... اما اونا رو نکشت ..... بدترین کار ممکن رو کرد ..... اعتماد اعضا رو از هم دیگه گرفت ..... اعضای اتحاد متلاشی شدن و بعد توسط همون جادوگر کشته شدن ..... اون جادوگر کاری کرد که هیچ کدوم حتی به فکر همدیگه هم نیفتن چه برسه که بخوان از هم خبر داشته باشن .... اگه اون متحد میموندن هرگز نمیتونست اونا رو نابود کنه ..... اعضا نابود شدن اما اتحاد نابود نشد .

اتحاد قدرت .... اون جادوگر راز اتحاد رو میدونست ..... اتحاد قدرت نابود  
نمیشد مگر به وسیله ی اعضای اتحاد .... قدرتها باقی موندند ..... و حالا اونا  
هفت جادوگر سیاه قدرتمند رو پیدا کردند تا دوباره در کنار هم قرار بگیرن .  
اما اینجا یه مشکل هست ... این بار هم اتحاد تشکیل میشه ... اما برای نابودی  
خودش ... چیز که قدرتها نمیدونن ... حالا به من بگو هری ... اون پیشگویی  
چیزی در این مورد میگه ؟؟؟؟

هری : جالبه ..... خیلی جالبه ..... قدرت چطوری میتونه فکر کنه و یا تصمیم  
بگیره ؟؟؟

دامبلدور : اینو ول کن هری ..... همیشه چیزهایی هست که حتی داناترین  
فرد زمین هم در موردش چیزی ندونه .... برای مثال دیوید حتی یک ذره  
اطلاعات در این مورد نداشت ..... جواب منو بده .....

هری : خیلی خب ..... اینطور که معلومه خدا بهمون رحم کرده ..... اتحاد  
برای نابودیش دوباره تشکیل میشه ... همون چیزی که تو گفتی .... طبق این  
پیشگویی من و ولدمورت دو نفر از این هفت نفر هستیم .... دشمنانی جدید  
برای ارباب تاریکی و فرد برگزیده ... خفتگان بیدار میشوند ... از میان خون  
..... با ظهور اولین فرد ، هفت دشمن قدرت خود را باز خواهند یافت .....  
مردی از میان خون برمیخیزد با قدرتی فراوان ..... یاران دیرینه بیدار میشوند  
و اولین سپاه شکل خواهد گرفت ..... نظرت چیه ؟؟؟؟

دامبلدور: از میان خون ??? خفتگان بیدار میشوند .... خدای من .... یعنی تو  
.... تو فکر میکنی روفوس ???

هری: درسته .... سومین نفر روفوس اسکریم ژور وزیر اسبق سحر و جادوی  
انگلستانه ..... با لشگری از خون آشامان .... پست فطرت .....

دامبلدور: حالا میخوای چیکار کنی هری ?? تو باید بدونی ... خون آشامان  
به راحتی کشته نمیشن ..... اما یه سپاه ..... از طرف دیگه اگه راه بیفتن و به  
آلوده کردن مشنگها یا افراد دیگه پردازن .....

هری: همه ی اینها به ذهن منم رسیده ..... فقط اوادم تا برام یه کاری انجام  
بدی ..... میخوام بینم میتونی یه جوری به گوش وزیر مشنگها برسونی که  
من میخوام برم به دیدنش ??

دامبلدور: وزیر مشنگها ??? چه نقشه ای داری هری ?? تو که نمیخوای .....

هری: الان وقت این حرف ها نیست .. ما نمیدونیم که کی این اسکریم ژور  
لعتتی قد علم میکنه . میخوام فوراً تا جایی که ممکنه آدم از لندن و اطرافش  
و حتی کل انگلستان خارج کنم ..... احتمالاً بتونم با استفاده از این وضعیت  
محبوبیت خودمو به دست بیارم ..... اعتبارم زیادی به زیر سوال رفته .....

دامبلدور: خیلی خب هری ..... منتظر باش تا خبرت کنم .....